

دانش‌آموز

دوره‌ی چهل و سوم • آبان ماه ۱۴۰۳
شماره‌ی پیاپی ۳۵۳ • ۳۲ صفحه

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی



خانواده‌ی مجلات رشد همگی تلاش خود را کرده است تا این مجله در **دسترس عموم** دانش آموزان قرار گیرد و همگی کودکان و نوجوانان میهن عزیز اسلامی‌مان **امکان تهیه آن را** داشته باشند.
قیمت: ۱۳۵,۰۰۰ ریال



بسم الله الرحمن الرحيم
اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى
مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ
وَعَجِّلْ فَرَجَهُم



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



دانش آموز

- ▶ ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
- ▶ برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی
- ▶ دوره‌ی چهارم و سوم: آبان ۱۴۰۳، شماره‌ی ۲
- ▶ مدیر پی‌درپی ۳۵۳: اجتماعی و فرهنگی
- ▶ مدیر مسئول: محمّد صالح مژدبی
- ▶ سردبیر: نفیسه نجفی قدسی
- ▶ مدیر هنری: کورش پارسا نژاد
- ▶ مدیر داخلی: ندا نورمحمدی
- ▶ طراح گرافیک: احمد قائمی مهدوی
- ▶ ویراستار: سعیده نادرپور
- ▶ شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری، محمّدعلی ارجمند، محمّدرضا رشیدی
- ▶ کارشناس طنز: علی زران‌دوز
- ▶ کارشناس شعر: اکرم السادات هاشم‌پور
- ▶ چاپ و توزیع: شرکت افست
- ▶ خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.
- ▶ نشانی مرکز بررسی آثار: تهران
- ▶ صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۴۵۶۷ تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۳۰۵۷۷۲
- ▶ نشانی دفتر مجله: تهران، ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۷۰
- ▶ تلفن دفتر مجله: ۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵
- ▶ صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۴۵۸۹



این شماره‌ی می‌فوانیم:

۱. جرقه‌ی شادی
۲. حلما و صدرا! جست‌وجوگران مشاغل!
۳. کوزه‌ی برقی
۴. شعر...
۶. پیروز مناظره
۸. همسفر دؤم! الاغی به‌نام زودشوت!
۱۴. آشنای بالاستعداد
۱۶. خانم معلم ستاره‌ای
۱۷. کاردستی ستاره‌ای
۱۸. یک پی‌غذای (دسر) سه‌سوته
۱۹. آثار شما
۲۰. نقل‌نامه‌ی هفت‌خان رستم
۲۳. تقویت پاهای یک توپ کوچک!
۲۴. گوسفند تخم مرغی
۲۶. حمله‌ی دایناسورها
۲۸. شیرجلابر
۳۰. گل همه رنگش خوبه بچه زنگش خوبه
۳۲. سرگرمی



۸ آبان:

شهادت شهید محمّد حسین فهمیده

۱۳ آبان:

روز دانش‌آموز، روز استکبارستیزی

۱۷ آبان:

ولادت حضرت زینب(س)، روز پرستار

۲۴ آبان:

روز کتاب و کتابخوانی

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir



کانال مجله‌ی رشد دانش‌آموز
@roshd_daneshamooz
در پیام‌رسان شاد منتظر شما هستیم



www.roshdmag.ir/u/3ia
ارتباط با مرکز بررسی آثار



https://foroosh.roshdmag.ir
وبگاه فروش و اشتراک مجلات رشد



nazar.roshdmag.ir



● تصویرگر جلد: زاهده معینی
● تصویرگر پشت جلد: محمّد رضا رشیدی
شعر روی جلد: محمّدعلی ارجمند



• تصویرگر: غزاله صرافیان

• نفیسه نجفی قدسی

جرقه‌ی شادی

از آن شب که **پویا** و **شادی** در خانه‌ی عمو جلال، جدول خوبی‌ها و بدی‌های زندگی در شهر و روستا را به کمک هم کامل کردند، زندگی در روستای شادرود برایشان جور دیگری شده بود. آن‌ها از تمام حواش پنجگانه و ذهن و فکرشان کمک می‌گرفتند تا خوبی‌ها و ضعف‌های شادرود را بفهمند و در جدولی بنویسند. از بچه‌های عمو جلال هم خواسته بودند همین جدول را برای شهر بُرجستان کامل کنند؛ به امید اینکه با مقایسه‌ی این جدول، بزرگ‌ترها آن‌ها را به آرزویشان که بازگشت مادر بزرگ به شادرود بود، برسانند. همین تلاش‌ها زمینه‌ای شد تا روز شنبه، ۲۶ آبان سال ۱۴۰۳، بچه‌ها مثل گل‌های خانه‌ی مادر بزرگ از شادی غنچه بدهند. با این تفاوت که سال‌ها طول می‌کشد این غنچه‌های انسانی به گل تبدیل شوند!

وقتی هم‌کلاسی شادی، **حدیث پیامبر (ص) درباره‌ی درختکاری** (از درس پنجم هدیه‌های آسمان پایه‌ی پنجم) را می‌خواند، ذهن **شادی** آنچنان جرقه‌ای زد که بغل‌دستی‌اش ترسید. این‌طوری شد که **شادی** ناگزیر برای خانم معلم و هم‌کلاسی‌هایش تعریف کرد که مدتی است همراه برادرش، روستا را زیر نظر گرفته‌اند و احتمالاً اگر یک باغ میوه عمومی در روستا بسازند، اتفاقات خیلی خوبی خواهد افتاد. خانم معلم از فکر و نظر شادی استقبال کرد. قرار شد **شادی** بیشتر روی طرحش فکر کند و بعد با جزئیات بیشتر در کلاس ارائه دهد. چند ساعت بعد در خانه، **پویا** کتاب اجتماعی **شادی** را باز کرده بود و درس «منابع آب ایران» را برای شادی توضیح می‌داد. او در حالی که حس برادر بزرگ‌تری‌اش گل کرده بود، به **شادی** گفت که پارسال آقا معلم گفته بود که آبیاری زیرسطحی*، کم‌مصرف‌ترین نوع آبیاری است. گوهرشاد، خواهر کلاس دومی آن‌ها، اعلام آمادگی کرد که حاضر است با آب‌پاش آبی‌اش، درختان باغ را آب دهد. این بار صدای جرقه‌ی ذهن **پویا، شادی** را ترساند. **پویا** پیشنهاد داد که بچه‌های بزرگ‌تر مدرسه می‌توانند در آبیاری زیرسطحی و چیدن میوه‌های درختان کمک کنند. به این ترتیب، هم بچه‌های مدرسه کار یاد می‌گیرند و هم هزینه‌ی نگهداری باغ کم می‌شود. **شادی** با خوش‌حالی خودش را آماده کرد طرحش را که حالا قدری کامل‌تر شده بود، در کلاس بیان کند.

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

* در آبیاری زیر سطحی، لوله‌های عبور آب که سوراخ‌های ریزی دارند، در زیر خاک و کنار ریشه قرار می‌گیرند. در این روش آبیاری، آب کمتر تبخیر و مصرف می‌شود.

• علی زراندوز
• تصویرگر: غزاله صرافیان



حلما و صدرا؛

جست و جوگران مساغل!

چند روزی بود که **صدرا** بخش‌هایی از کارتون **مارکوپولو** را دیده و به این فکر افتاده بود که جهانگردی هم می‌تواند برایش شغل خوب و جذابی باشد. او با کمک خواهرش حلما و کمی جست‌وجو در اینترنت و البته سؤال‌پیچ کردن پدرش، فهمیده بود **مارکوپولو** جهانگرد ونیزی قرن سیزدهم میلادی بوده که در ۱۷ سالگی با پدر و عمویش به جهانگردی رفته و اتفاقاً از ایران هم بازدید کرده بود. صدرا آن قدر تحت تأثیر ماجراجویی‌های **مارکوپولو** در چین، سوماترا، جاوه، سیلان و ساحل هند قرار گرفته بود که تصمیم گرفت به‌زودی سفرهایش را آغاز کند. او از همان وقت، چند دفتر صبرگ و خودکار تهیه کرد تا سفرنامه‌ی خود را بنویسد.

تا اینکه یک روز پدر و عمویش را دید که آماده‌ی سفرند و کوله‌پشتی به پشت، دم در اتاق او ایستاده‌اند. **صدرا** که باورش نمی‌شد به این سرعت به شغل مورد علاقه‌اش رسیده باشد و مثل **مارکوپولو** با پدر و عمویش راهی سفر شود، با خوش‌حالی دفت‌های صبرگ و خودکارهایش را برداشت و آماده‌ی رفتن شد.

چند ساعت بعد، **صدرا** و **حلما** به اتفاق پدر و عمویشان در مقابل موزه‌ی «برادران امیدوار»، واقع در کاخ سعدآباد تهران ایستاده بودند. پدر و عموی بچه‌ها برایشان توضیح دادند که در دوران نوجوانی دوست داشتند مثل برادران امیدوار، جهانگرد شوند، ولی در نهایت هر کدام شغل دیگری پیدا کردند. **صدرا** و **حلما** که فکر می‌کردند همه‌ی جهانگردان معروف دنیا خارجی هستند، با شگفتی از موزه‌ی این دو برادر جهانگرد ایرانی بازدید کردند.

بچه‌ها با توضیحات پدر و عمویشان، متوجه شدند **عیسی و عبدالله امیدوار**، در پاییز سال ۱۳۳۳ شمسی با یک موتورسیکلت، سفر به دور دنیا را آغاز کردند؛ سفری که از تهران به سوی مرزهای افغانستان آغاز شد. **برادران امیدوار** طی هفت سال ماجراجویی، از افغانستان، پاکستان، هند، تبت، آسیای جنوب شرقی و استرالیا، آلاسکا، آمریکای شمالی و آمریکای جنوبی و بخش‌هایی از اروپا عبور کردند.

عیسی و عبدالله امیدوار، دور دوم سفرهای خود را در سال ۱۳۴۰ شمسی آغاز کردند. آن‌ها در طول سفرهایشان قبیله‌های بدوی (اُولیه) را دیدند و فیلم‌های مستندی از آن‌ها تهیه کردند. اولین فیلم مستندی که آن‌ها تهیه کردند، درباره‌ی بومیان استرالیا بود که تقریباً به شیوه‌ی انسان‌های اُولیه زندگی می‌کردند. بچه‌ها با کنجکاوی به چیزهای جالبی که **برادران امیدوار** در طول سفرهایشان جمع کرده و بعدها در موزه گذاشته بودند، نگاه می‌کردند؛ چیزهایی مثل حیوانات و حشرات تاکسیدرمی شده، عاج و پای فیل‌هایی که از آفریقا آورده شده بودند، استخوان نهنکی که با آن چاقو و شمشیر ساخته شده بود و ابزار شکار و موسیقی قبایل آفریقایی و آمازونی.

وقتی **صدرا** و **حلما** به اتفاق پدر و عمویشان از سفر جهانگردی نه‌چندان طولانی خود به خانه برگشتند، **صدرا** تازه متوجه شد جهانگردی فقط عکس یادگاری گرفتن با ساختمان‌ها و مجسمه‌های معروف دنیا و خوردن غذاهای کشورهای گوناگون نیست، بلکه جهانگردان واقعی در سفرهای طولانی‌شان سختی‌های زیادی را تحمل می‌کنند. در نهایت هم **صدرا** بعد از جلسه گرفتن با **حلما** اعلام کرد که فعلاً شغل جهانگردی را با جهانگردی بی‌خطر از موزه‌های جهانگردان معروف ایرانی آغاز می‌کند تا بعداً ببیند آیا مثل **مارکوپولو** و **برادران امیدوار** طاقت دوری چندساله از خانواده را دارد یا باید مثل پدر و عمویش برود دنبال یک شغل دیگر!

• الهه ایزدی
• تصویرگر: ستاره محمّدی

کوزه‌ی برقی



سلام
دانشمند

کوزه‌ای به ارتفاع ۱۴، قطر ۸ و قطر دهانه‌ی ۳ سانتی‌متر که در انتهای آن از داخل، صفحه‌ای از جنس مس قرار داشت. لوله‌ای مسی و توخالی به طول ۹ و قطر ۲ سانتی‌متر روی این صفحه بود که از دهانه‌ی کوزه بیرون زده و دورش قیر گرفته شده بود. داخل این لوله، یک میله‌ی آهنی به طول ۷ سانتی‌متر آویزان بود که پایین آن به یک توپ قیری بسته شده بود. قیر مثل چسب این‌ها را کنار هم نگه داشته بود. سیم‌های برنزی و آهنی که نزدیک این کوزه‌ها کشف شد، احتمالاً نقش اتصال را داشته‌اند. به آن‌ها سیم‌های انتقال‌دهنده‌ی الکتریسیته گفته‌اند.

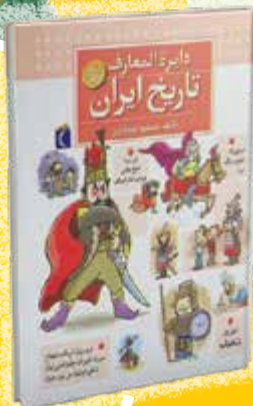
آیا می‌دانید قدیمی‌ترین باتری جهان، ساخت کجاست؟ چون هنر نزد ایرانیان است و بس، هنر تولید الکتریسیته با ولتاژ پایین هم نزد ایرانیان بوده است؛ آن هم در زمان اشکانیان، یعنی ۱۸۰۰ تا ۲۲۰۰ سال پیش! بله، بله. متوجه‌ام که این علم است، نه هنر. ولی بالاخره هنر کشف الکتریسیته را که داشته‌ایم، این‌طور نیست؟



در سال ۱۳۱۵ شمسی، باستان‌شناسان در نزدیکی‌های شهر بغداد (که در دوران اشکانیان جزو کشور پهناور ایران بود) چیزی پیدا کردند که اسمش را باتری یا پیل اشکانی گذاشتند. البته چون این وسیله نزدیک بغداد پیدا شد، به آن باتری بغدادی هم گفتند. حدس بزنید این باتری چه شکلی بود. آیا شبیه باتری‌های الان بود؟ خیر؛ کوزه‌ای سفالی بود، اقا نه یک کوزه‌ی معمولی!

بعضی گفته‌اند که داخل این کوزه‌ها سرکه و آلیمو می‌ریختند تا بار الکتریسیته‌ی مثبت و منفی تولید شود؛ زیرا یک ماده‌ی اسیدی در کنار مس می‌تواند جریان الکتریسیته‌ی ضعیفی در حد نیم ولت تولید کند. حالا سؤال این است که این وسیله چه کاربردی داشته است. بعضی‌ها معتقدند از برقی که این کوزه‌ها تولید می‌کردند، برای آب‌کاری و جلا دادن فلزات استفاده می‌شده است. عده‌ای بر این باورند که یک وسیله‌ی پزشکی برای کم‌کردن درد با شوک الکتریکی بوده است. برخی از محققان هم گفته‌اند از این وسیله برای ایجاد جرقه و روشن کردن آتش استفاده می‌شده است.

اگر دوست دارید درباره‌ی تاریخ ایران بیشتر بدانید، کتاب «دایرة‌المعارف تاریخ ایران» نوشته‌ی مسعود جوادیان را از نشر محراب قلم بخوانید.



یادگاری

من نه یک سنگ عتیقه
من نه ظرف و کوزه هستم
چند سالی می‌شود که
ساکن یک موزه هستم

طرح و نقش من پلنگی‌ست
خال دارم، سبز رنگم
یک لباس تیر خورده
یک یونیفرم* قشنگم

ردّی از چندین گلوله
روی جیبم نقش بسته
تار و پودم غرق خاک است
بر تنم زخمی نشسته

سال‌ها در پشت سنگر
موشک و خمپاره دیدم
یادگار جبهه هستم
من لباس یک شهیدم

● سمیه تورجی

*به لباس‌های هم‌شکلی گفته
می‌شود که معمولاً اعضای یک
گروه می‌پوشند. پوشیدن لباس
یکسان کمک می‌کند خود اعضای
گروه و همچنین دیگران، آن‌ها را
بهتر بشناسند.

سوغاتی شیرین

ما ساکن شهر اراکیم
همسایه‌مان اهل شمال است
وقتی که از آنجا می‌آید
سوغاتی او پرتقال است

بابای من اهل جنوب است
باغ بزرگ ما همانجاست
وقتی که از آنجا می‌آییم
سوغاتمان یک جعبه خرماست

به‌به عجب کار قشنگی
سوغاتی آوردن چه عالی‌ست
لبخند ما با طعم خرما
لبخند او هم پرتقالی‌ست

● میترا یگانه



تصویرگر: زهرا دفنوک

شهر فردوسی

کوه‌سنگی، باغ مّلی
خانه‌ی داروغه اینجاست
آفتابِ جنگل جیغ
دیدنی، جذّاب و زیباست

دیگ‌های سنگی شهر
بی‌نظیر و شاهکارند
مردم هر سرزمینی
قالی‌اش را دوست دارند

شهر فردوسی همینجاست
قصه‌گوی رستم و زال
او که نامش ماندگار است
توی دنیا، این‌همه سال

یک حرم در قلب این شهر
می‌درخشد مثل خورشید
از خیابان‌های اطراف
گنبدش را می‌شود دید

حس خوبی می‌توان داشت
با سلامی رو به گنبد
واقعاً این حس قشنگ است
خوش به حال اهل مشهد

● عفت زینلی

سفر زیبا

همراه خانواده
رفتم سفر به شیراز
یک شهر باصفا بود
با کوچه‌های دل‌باز

تا حافظیه رفتیم
به‌به عجب هوایی
یک عکس دسته‌جمعی
از ما گرفت دایی

بعدش به باغ رفتیم
باغ اّرم، پر از گل
از هر طرف می‌آمد
آواز شاد بلبل

جذّاب و دلنشین بود
این گردش بهاری
در خاطرات من ماند
با عکس یادگاری

● مرضیه تاجری

جهان خوش‌بخت

مادرم مانند هر جمعه
کوچه را باز آب و جارو کرد
دانه‌های سبز تسبیحش
صبح تا شب یاد از او کرد

او که عطر نرگس و یاس است
توی گلدان‌های قلب ماست
مثل خورشیدی ست پشت ابر
ظاهراً پنهان ولی پیدااست

مادرم گفته است می‌آید
روزی از این روزهای سخت
این جهان خسته و غمگین
می‌شود با دست او خوش‌بخت

● ریحانه نوری



پیروز مناظره



- محمّدعلی ارجمند
- تصویرگر: مصطفی احمدی

مردم را تشکیل می‌دهند.

مسعود گفت: «با آرمان موافق نیستم.»

صدای همه‌پیچید.

مسعود ادامه داد: «نمودار صفحه‌ی ۳۴ نشان می‌دهد کاشت گندم در بعضی سال‌ها بیشتر بوده است. این یعنی در آن سال‌ها کلی هزینه شده است تا آبیاری خوبی انجام شود. ما می‌توانستیم با این همه آبیاری، زعفران بکاریم چون گران است و کلی پول نصیب کشور می‌شود. وقتی پول خوبی از فروش زعفران درآوریم می‌توانیم به جای کاشتن برنج و گندم، آن‌ها را از خارج کشور تهیه کنیم.»

من گفتم: «ولی ما بیشتر به گندم و برنج احتیاج داریم.»

مسعود گفت: «بله اما با این کار گندم و برنج بیشتری نیز می‌توان خرید.»

جوابی نداشتیم. بیشتر بچه‌ها داشتند مسعود را تشویق می‌کردند. خیلی خجالت کشیدیم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «حرف جالبی زدی. باعث شد بروم و بیشتر مطالعه کنم.»

جمله‌ی طلایی

آن روز تا به خانه برسم در فکر بودم. دو سه ساعت گذشت. داشتم کتاب‌های روز بعد را توی کیفم می‌گذاشتم که یکدفعه یاد کتاب مادرم افتادم؛ کتاب دوست‌داشتنی‌ام با آن جمله‌های طلایی که کلی در جلسات شورا کُکم کرده بود. کتاب را از مادرم گرفتم و شروع به مطالعه کردم.

هرچه گشتم چیزی نبود که جواب سؤالم باشد. با ناامیدی کتاب را به مادرم برگرداندم. مادرم پرسید: «آرمان جان، دنبال چه مطلبی می‌گشتی؟»

ماجرا را برایش تعریف کردم. خندید و به شوخی گفت: «پس امروز از رقیبت شکست خوردی! شوخی می‌کنم. شما با هم رفیق هستید. اما ناراحت نباش. حرف‌های آقا مثل

خبر جنجالی

خبر تازه‌ی آقای خسروی همه‌ی مدرسه را پر کرده بود. همه درباره‌ی آن صحبت می‌کردند. دو روز پیش، آقای خسروی اعلام کرده بود که: «بعد از این، در بعضی از موضوعات درسی مناظره برگزار خواهد شد.» همین کافی بود تا کل‌کلی بین بچه‌ها شروع شود و به قول معروف، برای هم شاخ و شانه بکشند و کُری بخوانند. من هم بدم نمی‌آمد ببینم چند مرده حلاجم؛ می‌توانم خوب بحث کنم یا نه.

قرعه‌کشی

آقای خسروی برای انتخاب موضوعات، نظر همه را پرسید. جالب اینکه نظر بیشتر بچه‌ها روی چند موضوع خیلی مهم و حسّاس بود. آقای خسروی برای هر موضوع، از بین بچه‌هایی که آن موضوع را انتخاب کرده بودند قرعه‌کشی انجام داد. اولین موضوع مناظره، «کشاورزی در ایران به‌ویژه تولید گندم» شد. من و مسعود هم مناظره‌کننده شدیم. صدای بچه‌ها بلند بود.

آرمان... آرمان...!

مسعود... مسعود...!

مناظره

آقای خسروی شروع کرد: «در مورد کاشت گندم در کشور حرف‌هایتان را بزنید.» آرمان جان بگو.

گفتم: «به نظر من، این سال‌ها باران خوبی در کشور باریده است. باید از این فرصت استفاده کرد تا گندم و برنج زیادی تولید کنیم، چرا که این دو ماده‌ی غذایی بخش عمده‌ی غذای



می‌کنند. سه سال بعد، نیاز ایران به وارد کردن گندم برطرف می‌شود.

سال ۱۳۹۲ است. در کشور مصر انقلاب شده است. یک گروه اسلامی ضدّ اسرائیلی حکومت را به دست گرفته‌اند. آن‌ها برای تأمین نیاز مردمشان، می‌خواهند گندم بخرند. کشورهای فروشنده تنها به شرطی به مصر گندم می‌فروشند که با رژیم کودک‌کش اسرائیل روابط دوستانه داشته باشند و به او کمک کنند.

سال ۱۴۰۱ است. ترکیه بیشتر گندم مورد نیازش را از اوکراین وارد می‌کند.

واسیلی بودنار، سفیر اوکراین در ترکیه گفت: «تنها در صورتی به ترکیه گندم می‌فروشیم که به ما سلاح بدهد و در تأمین امنیت سواحل ما در دریای سیاه به ما کمک کند.»^۲

حالا سرنوشت دو کشور ترکیه و مصر چه شده است؟ با کمی مطالعه و تحقیق می‌توان پاسخ را پیدا کرد.

۱. سخنان رهبر عزیزمان در جمع مسئولان کشور - ۲۴ / ۲ / ۱۳۹۸

۲. به گزارش روابط عمومی انجمن تأمین‌کنندگان غلات ایران، به

نقل از خبرگزاری تاس روسیه - ۱۸ خرداد ۱۴۰۱

سال گذشته، کمکت می‌کند. شاید تو درست گفته باشی، شاید مسعود. هنوز خیلی از آن جمله های طلایی مانده که خوانده ای. این کتاب تمام صحبت‌های رهبر نیست. برای بعضی مطالب باید به وبگاه ایشان سر بزنیم.»

بعد هم رفت سراغ رایانه‌اش و وارد وبگاه آقا شد. کنار او نشستم. کلمه‌ی «گندم» را در قسمت جست‌وجو وارد کردیم. مدّتی گشتیم. یکدفعه سخنی از ایشان را دیدیم. از خوش‌حالی داد زدم: «هورا پیدا کردم!»

متأسفانه بعضی‌ها گفتند تولید گندم و خودکفایی گندم صرفه‌ی اقتصادی ندارد؛ بروید مثلاً زعفران بکارید، گندم را وارد کنید، خب، بله معلوم است . . . اما وقتی جلوی گندم شما را گرفتند، به شما گندم نفروختند، چه کار می‌کنید؟ کدام دولت عاقل دنیا این کار را می‌کند؟^۱

مادرم گفت: «پسرم دوست داری کشورمان را با کشورهای که به این نکته توجه نداشتند مقایسه کنیم؟» گفتم: «بله مادر. مطالب را جمع کردم.»

فردای آن روز، از آقای خسروی اجازه گرفتم و پای تابلو شروع به صحبت کردم.

سال ۱۳۸۰ است. بعضی از مسئولین اصرار دارند که نیاز نیست گندم زیادی بکاریم چون می‌توانیم آن را بخریم. رهبر هوشیارانه نظارت دارند و به مسئولین توصیه می‌کنند که این کار باعث وابسته‌شدن ما می‌شود. وزیر کشاورزی قول می‌دهد که کشاورزان خودمان تمام نیاز کشور را تأمین

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.



در این قسمت از ماجراهای «رابی را؛ قهرمانی که هیچ وقت عجله نداشت»، به مواردی از کتاب‌های درسی شما عزیزان اشاره شده است؛ از جمله شعر «روباه و زاغ» از کتاب فارسی چهارم دبستان، درس «شناخت کسر ها» از کتاب ریاضی چهارم دبستان، «سوره‌ی حجرات» از کتاب قرآن ششم دبستان، درس «جهت‌های جغرافیایی» از کتاب اجتماعی چهارم دبستان، درس «مشورت و همفکری» از کتاب مطالعات اجتماعی پنجم دبستان، «کاربرد عدسی‌ها» از کتاب علوم پنجم دبستان و شعر «خرد رهنمای و خرد دلگشای» از کتاب فارسی پنجم دبستان.

دوم؛
هم‌سفر

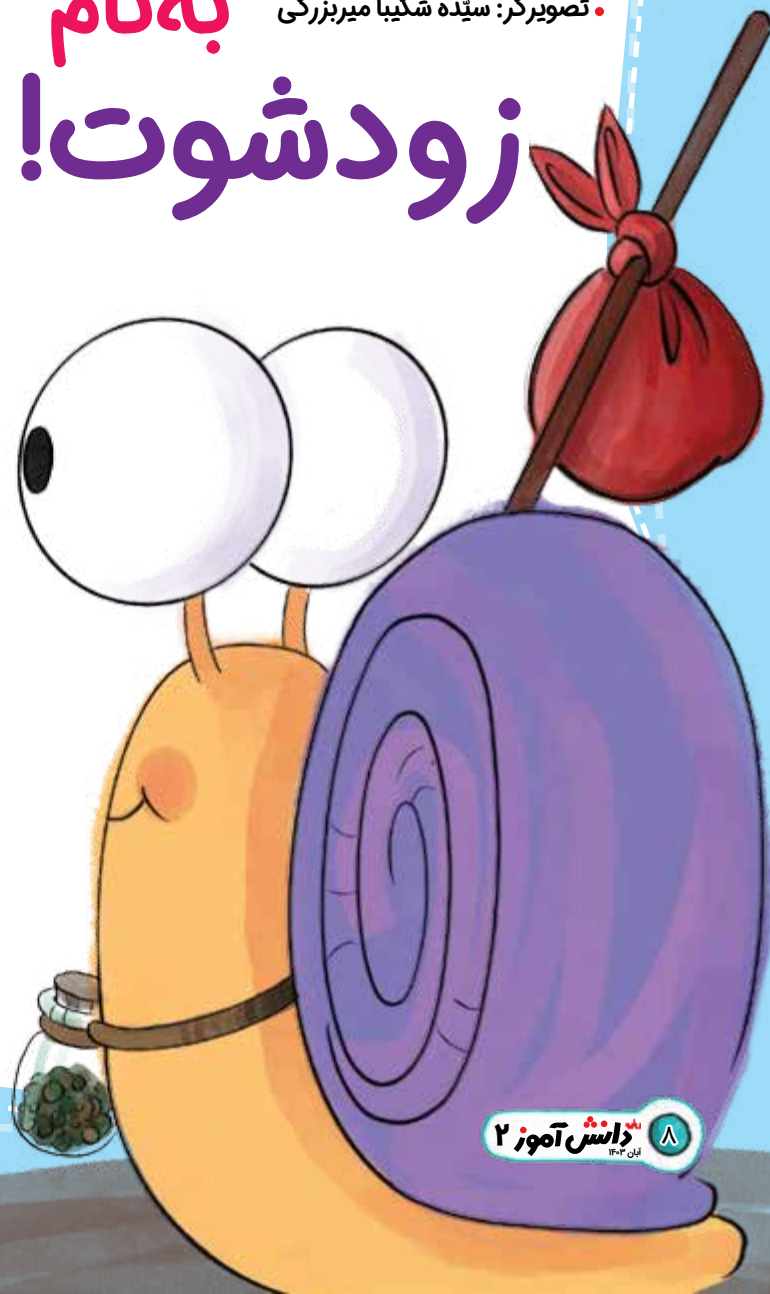
الاغی

• علی زراندوز
• تصویرگر: سیده شکیبا میربزرگی

به نام
زودشوت!

منظره‌های کوهستانی
با طعم پیتزا!!

فردای روزی که «رابی را»، از دوست تمساحش جدا شد، هنوز راه زیادی تا رسیدن به کوه قاف در پیش داشت. او باید هرچه زودتر خودش را به آنجا می‌رساند تا دانه‌های شفافبخشی را که پدربزرگش به او داده بود، به حیواناتی برساند که در کوه قاف زندگی می‌کردند؛ حیوانات بیچاره‌ای که به خاطر آلودگی‌های زیست‌محیطی ناشی از فعالیت انسان‌ها، حال و روز خوبی نداشتند و همه بیمار شده بودند. دانه‌های شفافبخش رابی را درون کیسه‌ای دور گردنش بود. او کم‌کم وارد منطقه‌ای کوهستانی شد. واقعاً حلزونی که حتی حرکتش در مسیرهای معمولی کُلی زمان می‌برد، چطور می‌توانست از آن منطقه‌ی کوهستانی عبور کند؟ اگر رابی را نمی‌توانست دانه‌های شفافبخش را به‌موقع به حیوانات کوه قاف برساند، چه بر سر قصه‌های قهرمانانه‌ی پدربزرگ می‌آمد؟ او سال‌ها آن قصه‌ها را تعریف کرده بود و در همه‌ی آن‌ها قهرمان داستان، دانه‌های شفافبخش را به‌موقع به حیوانات می‌رساند!



رابی را در این فکرها بود و داشت به آرامی از لابه لای سنگ‌های مسیر عبور می‌کرد که صدای فریاد بلند **الاغی** توجهش را جلب کرد. کمی دورتر از مسیر عبور **رابی را، الاغ** سیاه‌رنگی بالای تخته‌سنگ بزرگی نشسته بود و پیتزایی در دستش بود. پای آن تخته‌سنگ بزرگ هم **روباهی** ایستاده بود و در حالی که آب دهانش راه افتاده بود، شعر **روباه و زاغ** فارسی چهارم را (البته با کمی تغییر!) برای **الاغ** می‌خواند: «... بهبه چقدر زیبایی! چه سری چه شمی عجب پای! / یال و پشمت سیاه‌رنگ و قشنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ / گر خوش‌آواز بودی و خوش‌خوان / نبودی بهتر از تو در کوهستان!»

الاغ که تعریف‌های **روباه** چاپلوس را باور کرده بود، چنان غرغری سر داد که سنگ‌های دور و بر **رابی را**، ترک‌های ریزی خوردند و خود او هم کم مانده بود گر شود! اما **روباه** که از دیدن پیتزا حسابی گرسنه شده بود، از شنیدن آن صدای رُمخت خم به ابرو نیاورد و ادامه داد: «حالا اگر جناب **الاغ** خوش‌خوان اجازه بدهند، کمی از مفاهیم کتاب ریاضی چهارم ابتدایی را با پیتزایی که دارند، مرور کنیم»





روباه که دید تیرش به سنگ خورده، مُشتی به نشانه‌ی تهدید، به **رابی‌را**، که نقشه‌هایش را بر هم زده بود، نشان داد و تا خرگوشی را دید، به دنبالش دوید تا بیشتر از آن گرسنه نماند.

با رفتن **روباه**، **الاغ** از تخته‌سنگ پایین آمد و حلزون کوچک را صدا کرد و از پیتزایش به او تعارف کرد و گفت: «حالا نه آن کسری را که **روباه** گفت، ولی می‌توانی یک برش برای خودت برداری.» **رابی‌را** نگاهی به مسیر پر از سنگ کوهستان کرد و گفت: «اگر اشکالی ندارد، می‌خواستم از شما خواهش کنم مرا از این مسیر عبور بدهید.» **الاغ** با چند حرکت، تمام پیتزا و جعبه‌اش را خورد و گفت: «چرا که نه، راستش من تا حالا به کسی که کسر بلد باشد، سواری نداده‌ام!»

الاغ که باورش شده بود **روباه** ریاضی‌دانی برجسته است، سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. **روباه** آب دهان خود را پاک کرد و گفت: «تا جایی که بنده از اینجا می‌بینم، پیتزایی که در دست شماست، هشت قسمت شده است. پس بهتر است کسر $\frac{7}{8}$ از برش‌های پیتزا برای من باشد و بقیه‌اش، یعنی کسر $\frac{1}{8}$ هم برای شما...» **الاغ** که برای اولین بار در عمرش اسم کسر در ریاضی را می‌شنید، کم مانده بود با پیشنهاد تقسیم پیتزا موافقت کند که صدای **رابی‌را** او را به خودش آورد.

رابی‌را: «**الاغ** جان، این‌طوری باید به غیر از یک برش کوچک برای خودت، بقیه‌ی پیتزایت را به **روباه** بدهی.» **الاغ** با عصبانیت نگاهی به اطراف کرد و گفت: «چه کسی دارد با من حرف می‌زند؟» **رابی‌را** گفت: «من یک حلزون هستم.» **الاغ** که هنوز **رابی‌را** را ندیده بود، سری به اطراف چرخاند و پرسید: «مگر تو می‌دانی کسر چیست؟» **رابی‌را**: «البته. پدربزرگم کلی از مفاهیم ریاضی را به من یاد داده است.»



قطب‌نمای چالاک چهارپا!



رابی‌را، پشت **الاغ** نشسته بود و مفهوم کسر در ریاضی را برای او توضیح می‌داد، ولی خیلی زود فهمید برای **الاغ** باید آموزش را از اعداد شروع کند! **الاغ** داشت مسیر پر از سنگ و کلوخ را به سرعت طی می‌کرد که کلاغی از بالای سرشان رد شد و با دیدن **الاغ** گفت: «سلام جلبک خسته! امروز باز می‌خواهی چه دسته‌گلی به آب بدهی؟» و با خنده و قارقار دور شد. **رابی‌را** پرسید: «اسم شما جلبک خسته است؟»

به این ترتیب، روبه‌روی **رابی‌را** شمال، و پشت سرش جنوب بود. با این حساب، **الاغ** در مسیر درست حرکت می‌کرد. **رابی‌را** از حس جهت‌یابی **الاغ** و سرعتش در مسیرهای سنگی تعریف کرد و گفت: «اگر اسمی برازنده‌ی تو باشد، آن اسم، نه زودشوت و نه جلبک خسته، بلکه قطب‌نمای چالاک چهارپاست!» **الاغ** که متوجه توانایی‌های خود شده بود، به **رابی‌را** گفت: «تازه به این نتیجه رسیده که در زندگی، با حیوانات خوبی مشورت نمی‌کرده و برای همین هم همیشه کارهایی می‌کرده که نادرست و مسخره بوده‌اند.»

او برای **رابی‌را** تعریف کرد یک بار که حسابی تنها و افسرده شده بود، با **روباه** مشورت کرد. **روباه** به او گفته بود برای اینکه حالش بهتر شود، باید روزی سه بار تصویر خودش را در آب برکه ببوسد تا به این ترتیب با خودش آشتی کند! بعد هم، حیوانات دیگر که دیده بودند **الاغ** دارد این کار را می‌کند، حسابی به او خندیده و مسخره‌اش کرده بودند. **رابی‌را** به **الاغ** گفت، از پدربزرگش شنیده که در کتاب اجتماعی پنجم، به مشورت و همفکری با افراد موّجه تأکید شده است. همچنین گفت که بهتر است از این به بعد با افراد داناتری مشورت کند.

الاغ با خنده‌ای پر سر و صدا گفت: «نه، اسم من زودشوت است ولی بعضی از حیوانات اینجا مرا جلبک خسته صدا می‌زنند. آن‌ها می‌گویند که هوش من به اندازه‌ی یک جلبک چسبیده به کف سنگ، البته از نوع خسته‌اش است!» **رابی‌را** با شنیدن لقب‌های نامناسبی که برخی حیوانات به **الاغ** نسبت داده بودند، به یاد حرف پدربزرگش افتاد. او گفته بود در کتاب قرآن پایه‌ی ششم، آیه‌ای هست درباره‌ی اینکه نباید یکدیگر را با لقب‌های زشت صدا کرد. **رابی‌را** آن آیه را به یاد آورد: «وَلَا تَلْمِزُوا أَنْفُسَكُمْ وَلَا تَنَابَزُوا بِالْأَلْقَابِ» (و از یکدیگر عیب‌جویی نکنید و برای یکدیگر لقب‌ها نگذارید).

الاغ مرتّب درباره‌ی لقب‌های دیگری که حیوانات به او داده بودند، حرف می‌زد. **رابی‌را** تعجب کرده بود که **الاغ** چطور با آن همه پرحرفی، مسیر را درست طی می‌کرد. حلزون داستان ما برای اینکه مطمئن شود **الاغ** به سمت شمال و کوه قاف حرکت می‌کند، همان‌طور که پدربزرگش از کتاب اجتماعی چهارم برایش خوانده بود، طوری پشت **الاغ** ایستاد که در آن صبح زیبا، سمت راستش به طرف خورشید باشد.



چرا درس ذره‌بین‌ها مهم است؟

رابی‌را با تعجب پرسید: «مگر چشم‌های تو مشکلی دارند؟» **الاغ** گفت: «از بچگی نمی‌توانم چیزهای کوچک را ببینم و برای همین هم، تا حالا نتوانسته‌ام با هیچ‌کدام از حیوانات کوچک جنگل مثل تو، دوست شوم. من آن‌ها را نمی‌بینم، آن‌ها هم از صدای بلند من می‌ترسند و به سمت من نمی‌آیند؛ البته به جز تو که من و پیتزایم را از دست **روباه** نجات دادی!» **رابی‌را** با کمی جست‌وجو در اطراف مسیر عبورشان و در میان برخی وسیله‌هایی که انسان‌ها از داخل ماشین در طبیعت انداخته بودند، دو عدد ته استکان شکسته پیدا کرد. حلزون داستان ما، ته استکان‌ها را به وسیله‌ی یک رشته سیم مفتولی به هم وصل کرد و آن را به عنوان عینک به چشم‌های **الاغ** زد. **الاغ** که می‌توانست برای اولین بار در زندگی‌اش چیزهای کوچک اطرافش را هم ببیند، تازه **رابی‌را** را دید و با خوش‌حالی از او تشکر کرد. حلزون ما با خنده گفت: «راستش باید از پدر بزرگ تشکر کنی که هرچه درباره‌ی ذره‌بین‌ها و عدسی‌ها در کتاب علوم پنجم دبستان خوانده بود، به من هم یاد داد.»

الاغ که حالا هم به‌خوبی می‌دید و هم فهمیده بود باید با حیوانات دانا و مهربان دوستی و مشورت کند، تا کارهای خنده‌دار و ساده‌لوحانه از او سر نزند، باز هم از **رابی‌را** تشکر کرد. **رابی‌را** متوجه شد **الاغ** دیگر حتی از آن فریادهای بلند و ترسناک هم نمی‌کشد و طوری لبخند می‌زند که دندان‌های سفید و مرتبش به‌خوبی نمایان می‌شوند. مدتی بعد، **الاغ** دوست کوچکش را به انتهای مسیر کوهستانی رساند و از او خداحافظی کرد.

دیگر چیزی تا پایان راه کوهستانی باقی نمانده بود. **رابی‌را** که خیلی کنجکاو شده بود، از **الاغ** پرسید که آن پیتزای بزرگ را از کجا آورده بود. **الاغ** در جواب گفت: «راستش من مسیرهای کوهستانی نزدیک جاده را که آدم‌ها در آن با ماشین رفت و آمد می‌کنند، به‌خوبی می‌شناسم و همیشه در کنار جاده چیزهای زیادی پیدا می‌کنم. از جمله همین پیتزایی که دیدی؛ کسی ناگهان آن را از داخل ماشین به کنار جاده انداخت. البته اگر چشم‌های من چیزهای کوچک‌تر از جعبه‌ی پیتزا را هم می‌دیدند، می‌توانستم چیزهای بهتری پیدا کنم.»





پاکت دوّم

رابی‌را، دور شدن **الاغ** را در غروب خورشید نگاه کرد. مطمئن بود او به‌زودی دوستان دانا و مهربانی پیدا می‌کند و **روباه** هم باید برای سیرکردن شکمش به فکر راهی به‌جز گول‌زدن **الاغ** باشد. راستی، به نظر شما، **رابی‌را** در ادامه‌ی مسیرش به سمت کوه قاف، با چه حیوانات دیگری روبه‌رو خواهد شد و پدربزرگش در پاکت‌های باقی‌مانده، چه نکات مهم و آموزنده‌ای را با خط خوش نوشته است؟

هنگام خداحافظی با **الاغ**، **رابی‌را** ناگهان به یاد پاکت‌هایی افتاد که پدربزرگ به او داده بود او دوّمین پاکت را به **الاغ** داد. **الاغ** آن را باز کرد و چون سواد نداشت، **رابی‌را** شعری را که با خط خوش روی کاغذی نوشته شده بود، خواند:

به دانش گرای و بدو شو بلند / چو خواهی که از بد نیابی‌گزند
ز نادان بنالد دل سنگ و کوه / ازیرا ندارد بر کس شکوه

الاغ با لبخندی گفت: «که احتمالاً در جهان، تنها کسی که معنی و مفهوم این شعر را باید با تمام وجود درک کند، خود اوست!» کمی بعد، **الاغ** رفت تا به قول خودش به دانش بگراید تا به وسیله‌ی آن، به مقام بالایی در محلّ زندگی‌اش برسد.



ادامه‌ی ماجرا را در شمارهی بعدی بخوان.





آشنای با استعداد

فاطمه خردمند، با اندکی تغییر * تصویرگر: زهرا دفنوک

خانم معلم داشت با اشتیاق به برگه‌های آشنا نگاه می‌کرد. آشنا با آرنج به پهلویم زد و آرام گفت: «بین با چه ذوقی به برگه‌ها نگاه می‌کنی! از این رفتار دانمارکی‌ها خوشم می‌آید. خیلی بامزه ذوق‌زده می‌شوند، حتی وسط حرف‌های جدی‌شان شکاک هم درمی‌آورند!»

دوتایی پقی زدیم زیر خنده.

یکهو خانم معلم سرش را از روی برگه‌ها بلند کرد. ذوق‌زده به آشنا گفت: «واقعاً ریاضیات این‌قدر خوب است؟ آفرین! می‌دانستم ایرانی‌ها خیلی بااستعدادند. مخصوصاً ریاضی‌شان خیلی خوب است.»

حسادتم گل کرد. زیر لب پرسیدم: «مگر تو ریاضیات خیلی خوب است؟»

یواشکی گفت: «نه بابا! دانمارکی‌ها ریاضی‌شان خیلی بد است. مامانم ریاضی را به من درس می‌دهد. او سطح آموزشی

مدرسه‌های دانمارک را قبول ندارد. اصلاً به خاطر همین، مدرسه‌ام را عوض کردیم.»
یکهو یاد خاطره‌ای افتاد. بلند خندید و گفت: «پارسال سر کلاس ریاضی، معلم می‌خواست روش حل مسئله‌ای را برای بچه‌ها توضیح دهد اما هرچه بیشتر توضیح می‌داد بچه‌ها گیج‌تر می‌شدند. حق هم داشتند. از بس خانم معلم بی‌خودی لقمه را دور سرش می‌چرخاند، همه‌ی بچه‌ها کلافه شده بودند. خانم معلم، من را صدا زد و گفت پای تخته بروم. باور کن در کمتر از یک دقیقه مسئله را حل کردم. همه‌ی بچه‌ها، حتی خود خانم معلم برایم دست زدند. بعد هم خانم معلم به بچه‌ها گفت می‌توانند بقیه‌ی مسئله‌هایشان را با همان روش حل کنند.»
مادر آشنا که کمی دورتر نشسته بود، بلند شد و آمد کنار من نشست و گفت: «البته مدرسه‌های دانمارک در مهارت‌آموزی خیلی خوب هستند، ولی در باسواد کردن بچه‌ها تعریفی ندارند.»

پاسخ سرگرمی
آبان
بهم‌الله دانش آموز مبارک





آشنا ظرف خوراکی‌هایش را روی میز گذاشت. همین‌جور حرف زدیم و همه‌ی خوراکی‌ها را خوردیم. حتی کلم بروکلی‌ها را. بعد رفتیم به همه‌جای مدرسه سرک کشیدیم. آنقدر دویدیم و بازی کردیم که نفسمان برید. اما کار ثبت نام **آشنا** هنوز تمام نشده بود. اشکالی پیش آمده بود. حسابی خسته شده بودیم. **خانم معلم** که می‌دید دوتایی روی صندلی وا رفته‌ایم با خوش‌وبش‌هایش به ما انرژی می‌داد. او پله‌ها را بالا و پایین می‌کرد و از این اتاق به آن اتاق می‌رفت تا کارهای ثبت نام را تمام کند.

بالاخره **خانم معلم** آمد. نفس عمیقی کشید. به چشم‌های **آشنا** نگاه کرد و با لبخند گفت: «بالاخره ثبت نام شدی!»

صورت سفیدش قرمز شده بود. دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش برق می‌زد. دلم برایش سوخت. خواستم چیزی بگویم تا خستگی‌اش کم شود. گفتم: «چقدر لطف کردید. خیلی خسته شدید. واقعاً متشکرم.»

خانم معلم در اوج خستگی به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «بله خیلی خسته شدم ولی لطفی نکردم. وظیفه‌ام را انجام دادم. لازم نیست تشکر کنید.» دهانم باز مانده بود. از قیافه‌ام معلوم بود گیج شده‌ام.

از مدرسه که بیرون آمدم **آشنا** گفت: «اغلب دانمارکی‌ها وظیفه‌ی خودشان می‌دانند کاری را که به آن‌ها سپرده شده است، درست و کامل انجام دهند.» **آشنا** گفت: «آن‌ها تا کار را کامل انجام ندهند دست‌بردار نیستند.»

مادرش ادامه داد: «این در واقع همان سفارش پیامبر(ص) خودمان است که در این کشور، به خوبی به آن عمل می‌کنند و نتیجه‌ی خوبی هم می‌گیرند. راستی! یکی دیگر از تفاوت‌های مردم دانمارک با ما این است که این‌ها اصلاً اهل زیاد تشکر کردن و تعارف کردن نیستند. حتی جمله‌های رسمی و مؤدبانه هم در فرهنگشان ندارند. باورت می‌شود که در زبانشان معادل کلمه «لطفاً» وجود ندارد؟» تازه دوزاری‌ام افتاد که چرا **خانم معلم** از تشکر کردن من این‌قدر تعجب کرد.

آشنا گفت: «اینجا برای تشکر، شاید یک ممنون خشک و خالی بگویند.»

خندیدم و گفتم: «خوش‌حالم که ما فرهنگ تشکر کردن را داریم.»

مادر **آشنا** گفت: «اگر کارهایمان را هم درست و کامل و بی‌عیب انجام دهیم، دیگر حرف ندارد!»

*** با تشکر از سارا خوش‌نیت**



خانم معلم ستاره‌های



• ثنا ثقفی

ام‌خالد را به سختی راضی کرده بود که به لیلا قرآن یاد بدهد. اما او هم مثل بقیه...!

لیلا رفت توی حیاط. مامان گفت: «حالا چطوری خواندن و نوشتن یاد بگیری؟»

لیلا گفت: «آخر مامان... ام‌خالد از حرف‌های ستاره‌های خوشش نمی‌آمد. اما من آسمان را دوست دارم.»

مامان گفت: «آسمان بی‌آسمان! باید خواندن و نوشتن یاد بگیری لیلا.»

نزدیک وقت نماز، مامان چادر سر کرد و به لیلا گفت: «دنبالم بیا» لیلا روسری‌اش را سر کرد و لی‌لی‌کنان دنبال مامان رفت. کمی جلوتر یکهو گفت: «مامان! ماه! ماه را نگاه کن. شکل یک لبخند گجکی است!» و ریزریز خندید.

مامان و لیلا وارد مسجد شدند.

خاله‌فضه، با صورت سبزه و لبخند نمکینش، به دیوار

لیلا به ام‌خالد گفت: «نمی‌شود خورشید را مستقیم نگاه کنی ام‌خالد. باید یواشکی از لای انگشت‌هایت نگاه کنی تا نور توی چشم‌هایت نزنند.»

ام‌خالد گفت: «عجب! حالا بنویس ذلک الكتاب ... این شکلی...»

لیلا گفت: «ام‌خالد! من شب‌ها توی حیاط دراز می‌کشم و وسط ستاره‌ها شکل‌هایی پیدا می‌کنم.»

ام‌خالد نفس عمیقی کشید و گفت: «نمی‌نویسی؟» بعد بلند شد و گفت: «من دیگرمی‌روم... فقط... مامانت کجاست لیلا؟» لب و لوجه‌ی لیلا آویزان شد. لیلا آسیاب گوشه‌ی حیاط را نشان داد. بعد هم سرش را پایین انداخت و با خودش گفت: «فکر نکنم ام‌خالد دیگر بیاید. مامان حتماً خیلی ناراحت می‌شود.»

تازه به مدینه آمده بودند و مامان لیلا بعد از دو سه معلم،

کاردستی ستاره‌ای

شاید اولین کاردستی‌ای که لیلا بعد از باسواد شدن درست کند، یک کاردستی ستاره‌ای باشد؛ ستاره‌هایی که لقب‌های حضرت زینب (س) را با خودشان به آسمان می‌برند.

تکیه داده بود. چند تا بچه این طرف و آن طرف می‌دویدند و صدای خنده‌شان توی فضا می‌پیچید.

مامان نشست کنار **خاله فُضّه** و شروع کردند با هم پیچ کردن.

خاله فُضّه لبخندی زد و به **لیلا** گفت: «**بیا برویم پیش سیده زینب (س)**».

مامان آن طرف را نشان داد و گفت: «آن دختر، **سیده زینب (س)** است.»

لیلا پرسید: «دارد درس می‌خواند؟»

خاله فُضّه گفت: «نه خاله. دارد درس می‌دهد.»

لیلا با تعجب گفت: «به بزرگ‌ترها؟»

خاله فُضّه لبخندی زد و گفت: «آدم که

پدر بزرگش نبی خدا (ص) و پدرش

علی (ع) باشد، همین می‌شود دیگر.»

جلو رفتند و کنار بقیّه نشستند.

سیده زینب (س) نگاه‌شان کرد و

لبخند زد.

لیلا به **سیده زینب (س)** خیره شده

بود؛ او هم سنّ و سال خودش بود.

یک نفر به **سیده زینب (س)**

گفت: «برای آخر درس، یک صفحه

از قرآن را با صدای قشنگ خودتان

می‌خوانید سیده؟»

سیده زینب (س) لبخندی زد و شروع کرد.

«بسم الله الرحمن الرحيم. و السماء و الطارق ...

و ما ادراك ما الطارق ... و النجم الثاقب ...

قسم به آسمان و کوبندگان شب ... و تو چه

نمی‌دانی کوبندگان شب چه هستند؟

ستارگان درخشان ...»

لیلا یکهو از جا پرید و به مامان

گفت: «می‌دانستی توی قرآن هم

چیزهای ستاره‌ای هست؟»

مامان **خاله فُضّه** را نگاه کرد و هر دو

ریزریز خندید.

لیلا کاغذ و مدادش را کنار **سیده زینب (س)**

گذاشت، قرآنش را نگاه کرد و ستاره‌ستاره

نوشت: «و ... النجم ... الث ... ثاقب»





آذر لاریجانی

یک پی غذای سه سونه

طرز تهیه

۱. بیسکویت‌ها را با هاون یا گوشت کوب یا خردکن کاملاً پودر کنید.
۲. کره‌ی آب شده را با بیسکویت‌ها خوب مخلوط کنید.
۳. سه عدد زرده‌ی تخم مرغ، شکر، آرد و وانیل را خوب مخلوط کنید و هم بزنید.
۴. موز را با چنگال له کنید و در شیر سرد بریزید و هم بزنید.
۵. شیر و موز را روی اجاق بگذارید و مخلوط مرحله‌ی سوم را در آن بریزید.
۶. آرام آرام آن را هم بزنید. (شعله‌ی گاز باید کم باشد).
۷. مخلوط کم کم سفت می شود. وقتی مخلوط مثل فرنی سفت شد و چند قل زد، زیر اجاق را خاموش کنید.
۸. وقتی مخلوط سرد شد، در ظرفی شیشه‌ای، یک لایه خمیر بیسکویت و سپس لایه‌ای از مخلوط فرنی مانند را به ترتیب بریزید. این کار را چند بار تکرار کنید تا ظرف پر شود.
۹. روی پی غذا را با خرده‌های شکلات یا موز یا بیسکویت تزیین کنید.
۱۰. پی غذا را در یخچال بگذارید و بعد از یک ساعت نوش جان کنید.

مواد لازم برای پی غذای چهار نفر:

- بیسکویت: ۱۰۰ گرم
- نشاسته‌ی گندم: ۲۵ گرم
- کره: ۲۵ گرم
- موز: یک عدد
- شیر: ۵۰۰ میلی لیتر
- شکر: ۶۰ گرم
- زرده‌ی تخم مرغ: ۳ عدد
- وانیل: نوک قاشق چای خوری

چند نکته‌ی مهم و گفتنی

۱. اگر شعله‌ی گاز زیاد باشد، تخم مرغ‌ها به اصطلاح می‌بندند و پی غذا خراب می‌شود.
۲. از همان اول که شیر را روی اجاق می‌گذارید، باید آن را هم بزنید تا هم مواد یکدست شود و هم شیر سر نرود.
۳. به جای موز، می‌توانید از میوه‌هایی مثل توت فرنگی هم استفاده کنید.
۴. پودر گردو هم این پی غذا را خوش مزه‌تر می‌کند.

سواد تغذیه

تخم مرغ یکی از مواد غذایی مهمی است که باید در برنامه‌ی غذایی روزانه‌ی ما باشد. این ماده‌ی غذایی پروتئین دارد و به همین دلیل، برای ساختن و تقویت عضلات بدن لازم است. به علاوه، بعضی از مواد معدنی و ویتامین‌های مورد نیاز بدن در این غذا هست. بنابراین تخم مرغ یک غذای کامل است.



ای علی (ع)

ای علی (ع) با تو دین حق کامل شد
بر زمین، رحمت خدا شامل شد
ای علی (ع) با عدالت تو دنیا زیبا شد
راه پیامبر (ص) بر ما پیدا شد
با علی (ع) خنده بر لب یتیمان بود
با علی (ع) نان در سفرهی ضعیفان بود
کیانا کریمی نژاد، ۱۱ ساله، از تهران

دوستان مجله‌ی رشد دانش آموز، کارشناسان مرکز بررسی آثار، منتظر دریافت نقاشی‌ها، داستان‌ها و شعرهای شما هستند. یادتان نرود نام و نام خانوادگی، سن، نشانی و تلفن خود را در پشت آثارتان بنویسید.

نشانی مجله: تهران، صندوق پستی ۵۷۸۵۱/۷۶۵۶
نشانی اینترنتی: barresiasar@roshdmag.ir



۱ زهرا نورالاسلام، کلاس چهارم از تهران



۱ حدیثه محمدی، کلاس چهارم از تهران



۱ حلما محمدی، کلاس چهارم از تهران



۱ نارین کریمی، کلاس ششم از مریوان



نقل نامه‌ی

برگرفته از داستان
«هفت خان رستم» در شاهنامه‌ی فردوسی
(کتاب فارسی ششم دبستان)

هفت خان رستم

- محمدرضا رشیدی
- تصویرگر: زهرا دفنوک

نقل نامه* اثری هنری است که در آن هنر نقالی با هنر نمایش بی کلام ترکیب می‌شود. در نقل نامه به جای پرده‌ی نقالی، صحنه‌ی نمایش وجود دارد. وقتی نقال می‌خواهد به پرده‌ی نقالی اشاره کند، به صحنه‌ی نمایش اشاره می‌کند و بازیگران قسمت نقل شده را بدون کلام اجرا می‌کنند. در نقل نامه فقط نقال اجازه‌ی سخن گفتن دارد و سایر اعضا، نمایش را بدون کلام اجرا می‌کنند.

نقش‌ها: نقال / رستم / رخش / شیر / میش / ازدها
وسایل لازم: لباس مناسب هر نقش / شمشیر / گرز / تیر / کمان
یک تکه پارچه یا سفره‌ی آبی‌رنگ به عنوان چشمه‌ی آب.



نقل می‌کند، بدون کلام اجرا می‌کنند.
[نقال با چوب‌دستی به صحنه‌ی نمایش اشاره می‌کند. در هنگام نقالی، دائم دست و چوب‌دستی را حرکت می‌دهد. با لحن نقالی]

بله عزیزان من! **رستم** آن‌قدر تند رفت که هم خودش خسته شد و هم اسبش **رخش**. از اسب پایین پرید و در کناری به خواب رفت. غافل از اینکه اونجا بیشه‌ی شیری بود درنده و ترسناک. وقتی **رستم** در خواب عمیق بود، شیر به **رخش** حمله کرد.

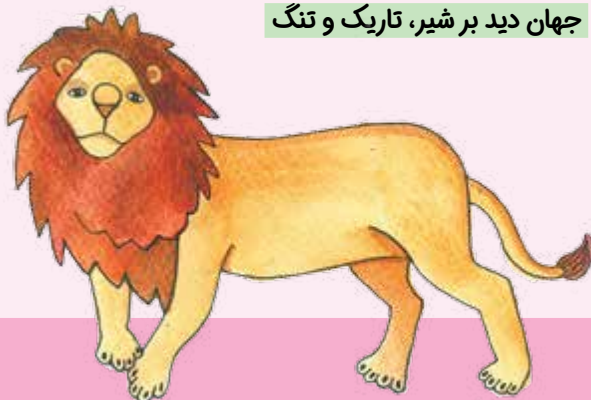
[نقال انگار بخواهد چوب‌دستی را روی چیزی بزند، آن را از بالا به پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد.]

رخش شیهه‌ای کشید و دو تا دستش را بلند کرد و بر سر شیر کوبید و با دندان پشت شیر رو گاز گرفت و آن‌قدر توی سر شیر نگویند بخت کوبید تا شیر از پا در اومد. **رستم** وقتی از خواب بیدار شد و شیر مرده را دید، با ناراحتی رو به **رخش** کرد و گفت چرا با این شیر نیرومند جنگیدی؟

[نقال چوب‌دستی را در هوا چرخ می‌دهد و با حالت آواز]

چو بیدار شد رستم تیز چنگ

جهان دید بر شیر، تاریک و تنگ



[نقال در حالی که لباس نقالی پوشیده و چوب‌دستی در دست دارد، با لبخند رو به تماشاگران ایستاده است.]

نقال شروع می‌کند.

[مثل دکلمه خواندن (با لحن نقالی)، دست‌ها را حرکت می‌دهد]

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برنگذر

سلام بر شما عزیزان شاهنامه دوست. امروز می‌خواهم براتون یکی از داستان‌های معروف شاهنامه رو

بگم. کدوم داستان؟ داستان **هفت خان رستم**.

دوستان عزیزم، هفت خان یکی از زیباترین بخش‌های شاهنامه است؛ وقتی **کیکاووس**، پادشاه ایران زمین، با تعدادی از پهلوانان ایرانی در چنگ دیوهای مازندران به فرماندهی **دیو سفید** گرفتار شد، **رستم** به سوی مازندران حرکت کرد تا اون‌ها رو از بند **دیو سفید** نجات بده. پهلوان ایران زمین برای نبرد با دشمن، سوار بر اسبش **رخش**، از زابلستان راهی مازندران شد.

[نقال چوب‌دستی را چرخ می‌دهد و سپس آن را زیر بغلش می‌گیرد و محکم دست‌هایش را به هم می‌کوبد. با لحن نقالی ادامه می‌دهد.]

و اما خان اول؛ نبرد **رخش** با شیر

[هم‌زمان با نقالی نقال، بازیگران نمایش، ماجرای را که نقال

چنین گفت با رخش، کای هوشیار!

که گفت که با شیر کن کارزار؟

[با لحن نقالی] آخه با معرفت! اگر تو کشته

می‌شدی من چه جوری این گرز و کمان و شمشیر

رو تا مازندران می‌بردم؟

[بازیگران، صحنه را برای خان دؤم

آماده می‌کنند. نقال هنگام تغییر

صحنه سکوت می‌کند.]

و اما خان دؤم؛ گذر از بیابان سخت

[نقال حین نقالی با چوب‌دستی به

صحنه‌ی نمایش اشاره می‌کند و

دست و چوب‌دستی را دائم حرکت

می‌دهد.]

بله جانان من! صبح که شد، رستم سوار

بر رخش به سمت مازندران به راه افتاد.

رفت و رفت و رفت تا به یک بیابان

خشک و بی‌آب و علف رسید. این بیابان جوری خشک و

سوزان بود که اگه مرغ بیچاره‌ای از اونجا می‌گذشت، به یک

مرغ بریان خوش‌مزه تبدیل می‌شد. رستم تشنه و گرسنه

بود. وقتی دید رخش از خودش تشنه‌تره، از اسب پیاده شد

و تلوتلو خوران به راهش ادامه داد. به آسمون نگاهی کرد و

شروع کرد با خدای خودش گفت‌وگو کردن:

[نقال چوب‌دستی را در هوا چرخ می‌دهد. بعد دست‌هایش

را رو به آسمان می‌گیرد و با حالت آواز]

چنین گفت کای داور دادگر

همه رنج و سختی تو آری به سر

ای خدایی که همه‌ی اتفاقات عالم در دست توست،

می‌دونم فقط تو می‌تونی به فریادم برسی. می‌دونم

اگر بخوای می‌تونی منو از این بیابان سخت نجات

بدی. همون جوری که همیشه

من رو از آسیب‌ها نجات

دادی تا بتونم کیکاووس

و لشکر ایرانیان رو از دست اون دیو سفید بدجنس
نجات بدم.

رستم همون‌طور که داشت با خدای خودش راز و نیاز

می‌کرد، یک‌دفعه چشمش سیاهی رفت و محکم به

زمین خورد.

[نقال چوب‌دستی را در هوا چرخ

می‌دهد و محکم بر زمین می‌اندازد و

با حالت آواز]

تن پیلوارش چنان تفته شد

که از تشنگی سست و آشفته شد

ببفتاد رستم بر آن گرم خاک

زبان گشته از تشنگی چاک‌چاک

رستم که دیگه نای بلند شدن نداشت،

یک‌دفعه صدای پایی شنید. آروم‌آروم

چشم‌اش رو باز کرد. با تعجب فراوان دید

که توی اون بیابون بی‌آب و علف یه

میش داره به یه سمتی می‌ره. رستم با

خودش گفت: حتماً این میش توی این بیابون می‌دونه

از کجا می‌شه آب پیدا کرد.

[نقال چوب‌دستی را در هوا چرخ می‌دهد و دستش را به

چانه‌اش می‌گیرد؛ مانند کسی که دارد فکر می‌کند و با حالت

آواز]

از آن رفتن میش اندیشه خاست

به دل گفت کابشخور این کجاست؟

[با حالت نقالی] رستم به هوای رسیدن به آب، دنبال میش

راه افتاد تا بالاخره به یه چشمه‌ی آب سرد و زلال رسید. او

فهمید که خدا باز هم هواش رو داشته و یه بار دیگه از مرگ

حتمی نجاتش داده. پس خوش‌حال دست دعا به آسمون

بلند و شروع کرد به تشکر از خدا. بعد خودش و رخش از

آب چشمه خوردند و بدنشون رو توی چشمه شستند. رستم

که خیلی خسته بود رفت که بخوابه ولی قبل از خواب به

رخش گفت: نکنه وقتی من خوابم دوباره با شیر و دیو

بجنگی. اگر دشمنی به تو نزدیک شد حتماً من رو بیدار کن.

[نقال چوب‌دستی را در هوا چرخ می‌دهد و با حالت آواز]

اگر دشمن آید، سوی من بیوی

تو با دیو و شیران مشو جنگجوی

[بازیگران، صحنه را برای خان سوّم آماده می‌کنند.

نقال هنگام تغییر صحنه سکوت می‌کند.]



و اما خان سوّم؛ جنگ با اژدها

اِبا چوبدستی به صحنه‌ی نمایش اشاره می‌کند و موقع نقّالی، دست و چوب دستی را دائم حرکت می‌دهد.]

بله دوستان من. **رستم** آرام خوابید و **رخش** هم مشغول چرا شد. غافل از اینکه این دشت آرام و بی‌سر و صدا خونه‌ی یه **اژدهای** غول پیکر و خطرناکه. **اژدها** که به خونه‌ش برگشت، دید که بله! یه سوار و یه اسب بدون اجازه وارد خونه‌ش شده‌ان. خیلی عصبانی شد. فریادی کشید و به سمت **رخش**

حمله کرد. **رخش** که اون **اژدهای** بزرگ و وحشتناک رو دید شیپهای کشید و برای اینکه **رستم** رو از خواب بیدار کنه سُمش رو به زمین کوبید. **رستم** از خواب بیدار شد اما ناگهان **اژدها** در تاریکی شب فرو رفت و ناپدید شد. **رستم** که از خواب خوشی بیدار شده بود، هرچی به این‌ور و اون‌ور نگاه کرد، چیزی ندید. با ناراحتی به **رخش** گفت: چرا من رو الکی بیدار کردی؟ دیگه این کار رو نکن و دوباره خوابید. **اژدها** دوباره ظاهر شد. **رخش** که چاره‌ای نداشت، باز هم شیپهای کشید و سمش رو بر زمین کوبید تا **رستم** رو از این خطر بزرگ آگاه کنه. **رستم** بیدار شد اما باز هم **اژدها** ناپدید شد. این بار **رستم** با عصبانیت به **رخش** گفت اگر یه بار دیگه من رو الکی از خواب بیدار کنی سرت رو می‌بُرم و پیاده به مازندران می‌رم.

[نقّال چوبدستی را در هوا چرخ می‌دهد و مانند شمشیر زدن از راست به چپ حرکت می‌دهد و با حالت آواز]

گر این بار سازی چنین رستخیز

سرت را بژم به شمشیر تیز

پیاده شوم سوی مازندران

کِشَم ببر و شمشیر و گرز گران

و دوباره خوابید. **اژدها** برای بار سوّم ظاهر شد.

[نقّال با چوبدستی به رستم و اژدها اشاره می‌کند]

رخش بین **اژدهای** نیرومند و **رستم** عصبانی در مانده بود. با خود می‌گفت چه کنم؟ چه نکنم؟ بالاخره تصمیم گرفت هر جوری که شده **رستم** رو بیدار

کنه. پس چنان شیپهای بلندی کشید و چنان سُمی بر زمین کوبید که زمین چاک‌چاک شد.

[نقّال چوبدستی را در هوا



چرخ می‌دهد و آن را بر زمین می‌کوبد و با حالت آواز]

خروشید و جوشید و برکند خاک

ز نعلش زمین شد همه چاک‌چاک

رستم سرآسیمه از خواب پرید و این‌بار به خواست خدا اژدها نتوانست پنهان بشه و **رستم** اژدها رو دید و شمشیرش رو کشید و با نعره‌ای بلند به سمت اژدها حمله‌ور شد.

[نقّال چوبدستی را به حالت شمشیر زدن حرکت می‌دهد]

رستم و اژدها با هم درگیر شدند. **اژدها** که خیلی قوی بود نزدیک بود **رستم** رو شکست بده که ناگهان **رستم** با تعجب دید که **رخش** دندون‌هاشو توی کتف **اژدها** فرو کرده و مثل شیر خان اول پوست **اژدها** رو کند.

[نقّال چوبدستی را به حالت فرو کردن در چیزی از بالا به پایین حرکت می‌دهد].

اژدها از درد فریاد بلندی کشید. **رستم** هم فرصت رو غنیمت شمرد و با شمشیر سر از تن **اژدها** جدا کرد.

[نقّال چوبدستی را در هوا چرخ می‌دهد و آن را محکم از راست به چپ مانند شمشیر زدن حرکت می‌دهد و با حالت آواز]

بژید کتفش به دندان چو شیر

بُرو خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و بنداخت از بر سرش

فرو ریخت چون رود، خون از بَرش

رستم بعد از کشتن **اژدها** تنش رو توی چشمه شست و سوار بر **رخش** به سمت مازندران به راه افتاد.

[همه‌ی بازیگران روی صحنه به صف می‌ایستند.]

[نقّال با حالت نقّالی]

خب عزیزان جان! امیدوارم که تا اینجا از ماجراهای پر فراز و نشیب **رستم** دستان و اسب شجاعش **رخش** لذت برده باشید. اگر می‌خواید بدویند که توی خان‌های بعدی چه اتفاقات عجیب و غریبی در انتظار **رستم** و **رخش** هست حتماً نقل‌نامه‌ی بعدی ما رو هم ببینید.

به پایان آمد این دفتر

حکایت همچنان باقی‌ست

خدا یارتان. دست حق نگهدارتان!

[همه‌ی بازیگران و نقّال به تماشاگران ادای احترام می‌کنند.]

*واژه‌ی نقل‌نامه را نویسنده‌ی این متن ساخته است و در خارج از مجله وجود ندارد.





تقویت پاها توپ کوچکی!

تا حالا به این نکته دقت کرده‌اید که بعضی قسمت‌های بدنمان قوی‌تر و بعضی بخش‌ها ضعیف‌ترند؟ مثلاً وقتی به سمت جلو می‌دویم، خیلی سریع‌تر از موقعی حرکت می‌کنیم که به سمت عقب می‌دویم. به نظرتان دلیلش چیست؟ جوابش خیلی راحت است؛ چون عضله‌های جلوی بدنمان از عضله‌های عقب آن قوی‌ترند. خُب، چه کار باید بکنیم که قسمت‌های ضعیف بدنمان قوی‌تر شوند؟ معلوم است دیگر! باید این قسمت‌ها را هم تمرین بدهیم. پس آماده برای تمرین!

توپ از بین پاهایتان نیفتد. چند بار می‌توانید بدون آنکه توپ بیفتد، بپرید؟

❶ یکی از بخش‌های بدن که کمتر به تقویت آن توجه داریم، بخش‌های داخلی پاها هستند؛ قسمت داخلی پاها بعضی افراد به قدری ضعیف است که پاهایشان خمیده شده و به آن‌ها «پا پرانتزی» می‌گویند. فرقی نمی‌کند پاهایتان صاف باشد یا پرانتزی. شما باید همه‌ی قسمت‌های آن‌ها را قوی کنید تا در ورزش، بتوانید از توانایی‌شان بهتر استفاده کنید. بهترین تمرین، تمرین با توپ است.

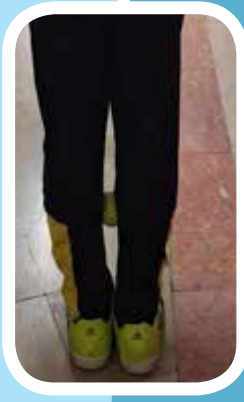
❷ یک توپ کوچک و محکم (مثل توپ تنیس) را بین پاهای خود قرار دهید؛ مثلاً کمی بالاتر از کفش خود و در ناحیه‌ی مُچ، سعی کنید با تمام قدرت توپ را فشار دهید. حسابی که خسته شدید، توپ را بردارید و در قسمت بالاتر پاها قرار دهید. مثلاً کمی بالاتر از زانوها یا در قسمت ران‌ها. تا می‌توانید فشار دهید. برای سخت‌تر کردن تمرین، در حالی که توپ بین پاهایتان است، بدون اینکه از جای خود به جلو یا عقب بروید، سعی کنید بالا بپرید. دقت کنید



❸ در تمرین بعدی، باز هم از توپ تنیس استفاده کنید. این بار به دیواری تکیه بدهید و سعی کنید توپ را با پشت پا به دیوار فشار دهید. دقت کنید که توپ نیفتد. اگر هم افتاد، ناامید نشوید. مدت‌زمانی را که می‌توانید توپ را بدون اینکه بیفتد، بین پا و دیوار نگه دارید، اندازه بگیرید.



❹ اگر می‌خواهید خوب بپرید یا بدوید، یادتان نرود که باید همه‌ی قسمت‌های پاهایتان قوی باشند. پس تمرین‌های مربوط به تقویت قسمت‌های ضعیف‌تر پاهایتان را فراموش نکنید.



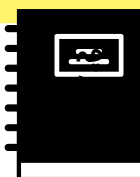


• ندا نورمحمدی • عکاس: اعظم لاریجانی

شماره‌ی قبل مجله را خوانده‌ای؟ به نظر من، برای ساختن کاردستی این شماره، بهتر است به صفحه‌ی کاردستی شماره‌ی قبل نگاهی بیندازی. اگر هم به آن دسترسی نداری، می‌توانی با پویش رمزینه‌ای که در صفحه‌ی بعد هست، آن را ببینی. می‌خواهیم در این شماره، بخشی از حیاط خانه را کامل کنیم. اگر هم به تلفن همراه دسترسی نداری اشکالی ندارد. می‌توانی فقط کاردستی همین شماره را درست کنی. می‌خواهیم تعدادی گوسفند بسازیم که از چرای روزانه‌شان برگشته و در آغلشان نشسته‌اند. حالا دست به کار شو.



- پارچه‌ی نمدی • کاموا
- تخم‌مرغ (با استفاده از سوزن، و با دقت، یک سوراخ بزرگ در قسمت پایین تخم‌مرغ ایجاد کن تا محتویاتش خارج شود).
- چسب • دستمال کاغذی
- ماژیک • مقوا • کاغذ A4



چه کار باید بکنیم؟

۱- با دو انگشت، کاغذ را از گوشه‌هایش لوله می‌کنیم. چسب می‌زنیم تا ثابت بماند.



۲- لوله‌ی کاغذی را با پارچه‌ی نمدی به‌طور کامل می‌پوشانیم.
شش لوله‌ی ۲۰ سانتی‌متری (برای دیوار آغل)
یک لوله‌ی ۲۵ سانتی‌متری (برای جلوی آغل)
۷ لوله‌ی ۵ سانتی‌متری

۴- دستمال کاغذی را به تکه‌های کوچک‌تر تقسیم می‌کنیم و با انگشت اشاره و کف دست، آن‌ها را گلوله می‌کنیم.



۳- یک مقوای ۵ در ۲۵ سانتی‌متری را با پارچه‌ی نمدی می‌پوشانیم و لوله‌هایی که در مرحله‌ی قبل برای دیوار آماده کردیم را مانند تصویر می‌چسبانیم.



۵- گلوله‌های کوچک را روی تخم‌مرغ می‌چسبانیم (برای درست کردن گوسفند داخل آغل).



۶- برای سر گوسفند، گلوله‌ی بزرگتری درست می‌کنیم. آن را رنگ و چشم‌هایش را مشخص می‌کنیم و روی تخم‌مرغ می‌چسبانیم.



۷- با کاموای سبز هم علوفه‌ی گوسفندان را درست می‌کنیم.



کاردستی شماره‌ی ۱،
خانه‌ای شبیه
خاطرات بزرگترها

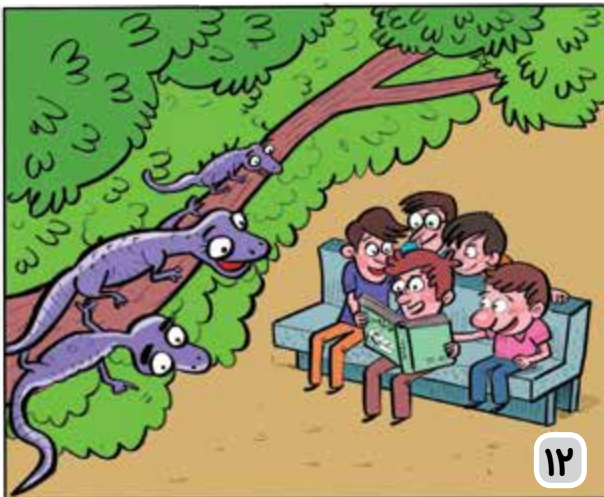


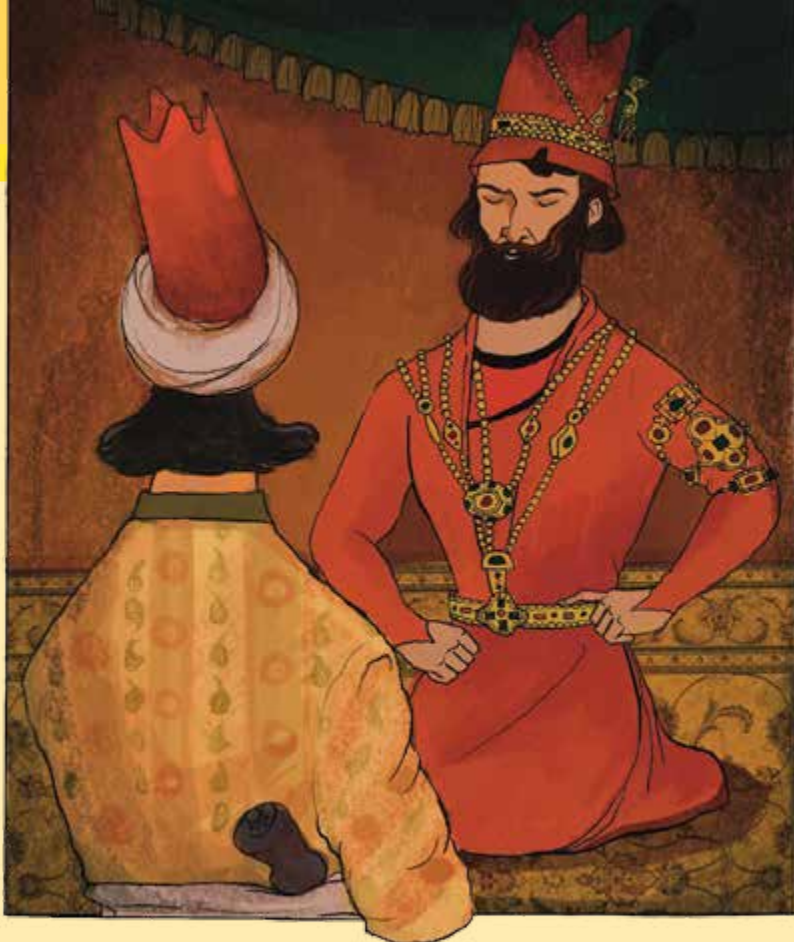
حملة دایناسورها

فرزانه فراهانی • تصویرگر: مجید صالحی



استفاده‌ی بیش از حد از رسانه‌ها سبب باورکردن اخبار دروغ و اغراق‌آمیز و غرق‌شدن در دنیای دروغین برخی رسانه‌ها و در نهایت ایجاد بی‌نظمی در جامعه می‌شود.





شیر جلاير

• محمّد علی ارجمند
• تصویرگر: مریم میرحسینی

قصر نادرشاه - ۱۱۱۰ شمسی

🌸 سلام بر نادرشاه بزرگ. جان‌نثارم سرورم. آماده‌ی خدمت به ایران هستم.

🌸 آفرین بر تو طهماسب‌قلی‌خان! به خاطر درستکاری و شجاعت حکومت اصفهان و چند شهر دیگر را به تو می‌دهیم. ده‌هزار نفر نیروی آماده هم تو را همراهی می‌کنند.

🌸 سرورم امیدوارم بتوانم برای کشورم مفید باشم.

اصفهان - قلعه‌ی استانداری - سه سال بعد

🌸 سلام بر طهماسب‌قلی‌خان جلاير! پیام مهمی از نادرشاه دارم.

🌸 سلام بر تو سرباز شجاع! پیام را بگو.

🌸 محمّدخان بلوچ در کهگیلویه علیه حکومت شورش کرده است. شما از سمت اصفهان و اسماعیل‌خان از سمت دشتستان با کمک هم شورش او را دفع کنید.

🌸 بسیار خُب! باید لشکر را آماده کنم. راه زیادی آمده‌ای. برو استراحت کن.

دشتستان - جنگ با محمّدخان بلوچ

🌸 اسماعیل‌خان! محمّدخان بلوچ در حال فرار است. من او را تعقیب می‌کنم تا دستگیرش کنم. شما با بقیه‌ی شورشیان بجنگید.

منطقه‌ی کلات خراسان - ایل جلاير - سیصد سال قبل

🌸 آهای...! زود باشید. دیر بجنبیم به لشکر قهرمانان نمی‌رسیم. کم نیستیم. چهارصد خانواده‌ایم. هرکس می‌خواهد برای ایران کاری کند، با من به لشکر نادر بپیوندد. باید شجاعت و قدرت جلايري‌ها را به دشمنان نشان بدهیم. علی‌خان...! ایل را حرکت بده. تو جلوداری.

🌸 چشم طهماسب‌قلی‌خان. حرکت می‌کنیم.

هرات - منطقه‌ی مرزی خراسان

🌸 همه آماده باشند! نباید اجازه بدهیم شورشی‌های هرات پیش‌روی کنند. ابراهیم‌خان! نگران نباش. تو از پشت بلندی‌ها برو و آن‌ها را غافلگیر کن. من هم از روبه‌رو به آن‌ها حمله می‌کنم.

🌸 احسن! طهماسب‌قلی‌خان. پیش به سوی پیروزی! حمله!

جبهه‌ی هرات - پیروزی - سال ۱۱۰۹ شمسی

🌸 ابراهیم‌خان! خدا را شکر موقت شدیم. رهبر شورشی‌ها را با گروهی از سربازان به پایتخت می‌فرستیم.

🌸 خوب شد به گُمک آمدی طهماسب‌قلی‌خان. اگر نه، با این لشکر کوچک، حریف شورشی‌های ابدالی* نمی‌شدم.

ایران به داشتن سرداری مثل تو افتخار می‌کند.

- ممنونم ابراهیم‌خان. باید هرچه زودتر نیروهایم را برای مبارزه با دشمنان غربی ایران آماده کنم.

● خیالتان راحت طهماسب‌قلی‌خان. ما حساب شورشی‌ها را می‌رسیم.

🌸 بسیار خب. من رفتم.

اصفهان - قصر نادرشاه

● آفرین! می‌دانستم طهماسب‌قلی‌خان از عهده‌ی شورشی‌ها برمی‌آید. آهای کاتب!

🌸 بله قربان!

● نامه‌ای به طهماسب‌قلی بنویس. به او بگو برای کمک به لطیف‌خان، فرمانده نیروی دریایی، به خلیج فارس برود. فقط او می‌تواند از عهده‌ی انگلیسی‌ها و هلندی‌ها برآید.

خلیج فارس - دفتر شرکت‌های انگلیسی و هلندی - یک سال بعد

🌸 همان‌طور که می‌دانید، ما به کشتی‌های نظامی نیاز داریم تا امنیت جنوب کشور را تأمین کنیم. می‌خواهیم چند کشتی از شما بخریم.

● جناب طهماسب‌قلی‌خان! متأسفانه ما نمی‌توانیم کشتی‌هایمان را به شما بفروشیم.

🌸 چرا جناب گیکی؟

● چون هم آسیب‌دیده هستند و هم دستور مقامات بالا را نداریم. ما نمی‌توانیم بدون اجازه‌ی آن‌ها کاری انجام دهیم.

🌸 آقای گیکی! اولاً، طبق قراردادی که مقامات اصلی

دولت‌های شما با ما امضا کرده‌اند، ما به شما اجازه‌ی تجارت در ایران داده‌ایم و شما هم باید از نظر نظامی به ما کمک کنید. ثانیاً، من تمام کشتی‌ها را بررسی کرده‌ام؛ هیچ مشکلی ندارند.

● جناب طهماسب‌قلی‌خان جلایر! اصلاً ما می‌خواهیم دفترمان را تعطیل کنیم و برویم.

🌸 به هیچ عنوان ممکن نیست آقای گیکی. یا باید به قرارداد بین‌المللی عمل کنید یا اجازه نمی‌دهم از اینجا بروید.

- وای بر ما!... این جلایر چه مرد سرسختی است؛ اصلاً فریب نمی‌خورد.

دوازده سال بعد

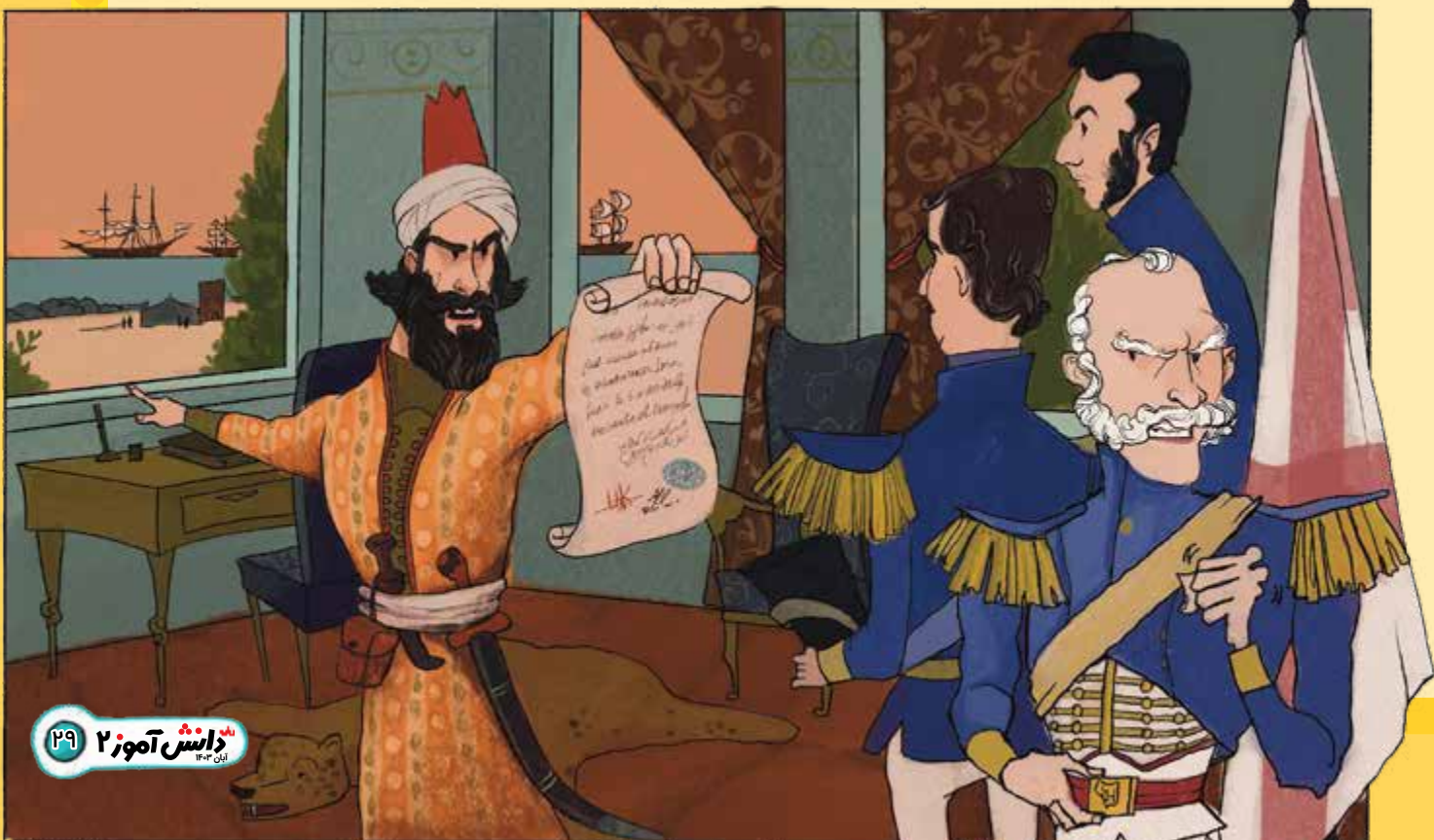
علیق‌قلی‌خان، برادرزاده‌ی نادرشاه، که خودش به دنبال پادشاه شدن بود، طهماسب‌قلی‌خان جلایر را با زهر مسموم کرد و به این ترتیب شجاع‌ترین و وفادارترین مرد به ایران در دوران نادرشاه را از ایران گرفت.

*در گذشته، افغانستان جزئی از خاک ایران بود؛ اما در چند دوره‌ی تاریخی، در بعضی مناطق آن، شورش‌هایی علیه حکومت مرکزی رخ داد. ابدالی‌ها یکی از گروه‌های شورشی افغان بودند که علیه حکومت نادرشاه دست به شورش زدند. برگرفته از منابع زیر، با تغییر و تصرف:

• عالم‌آرای نادری؛ محمّدکاظم مروی، ج ۱، ص ۷۵ و ۱۱۲.

• نادرشاه؛ لارنس لاکهارت، ص ۱۳۱، از ص ۱۱۱ تا ۱۱۳، ص ۱۳۱، ص ۳۲۴.

• جهانگشای نادری؛ محمدمهدی استرآبادی، ص ۳۱ و ۳۲، از ص ۱۶۷ تا ۱۷۹، ص ۱۸۴، ص ۲۰۷، ص ۲۱۰، ص ۲۳۰.



بنز

An illustration of a young boy with curly brown hair, wearing a blue shirt and green pants, sitting on the ground and smiling. Next to him stands a young girl wearing a pink hijab, glasses, a yellow jacket, and an orange dress, also smiling. The illustration is enclosed in a pink, cloud-like border.

• تصویرگر: مجید صالحی





فکر کن و حل کن!

برای کامل کردن متن‌های زیر، از کلمه‌های داخل کتابخانه استفاده کن. بعد از اینکه همه‌ی جاهای خالی پر شد، چند کلمه باقی می‌ماند که از آن‌ها استفاده نشده است. ترتیب درست کلمه‌های باقی‌مانده، رمز سرگرمی این شماره است. **راهنمایی:** به رنگ جاهای خالی و جلد کتاب‌ها دقت کن. ممکن است رنگ‌ها شبیه باشند ولی تو باید کلمه مناسب را انتخاب کنی.

سرگرمی



ماندانا واحدی

تصویرگر: مریم احمدی

آمریکا در سال ۱۳۵۷، در زمین چمن دانشگاه تهران اجتماع کردند. به آن‌ها تیراندازی کردند و تعداد زیادی از دانش‌آموزان شدند.



امام خمینی(ره) فرمودند:

رهبر ما آن است که با خود که ارزشش از صدها ما بزرگتر است با خود را زیر

دشمن انداخت و آن را منهدم نمود و خود نیز شربت را نوشید.



انقلاب اسلامی ایران

۱
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، با شعار «نه شرقی، نه غربی، جمهوری اسلامی» به همه‌ی جهان اعلام کردیم که وابسته به هیچ قدرتی نیستیم. در گزارش مؤسسه‌ی امریکن اینترنست در سال ۲۰۱۶، ایران هفتمین قدرت دنیا معرفی شده است.

۲
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، ما را ظالمانه تحریم کردند. هیچ کشوری اجازه‌ی فروش اسلحه به ایران را نداشت، افا سربازان جان‌برکف ایران با نبوغ و خلاقیت حیرت‌انگیز خود و با استفاده از تجربه‌ی هشت سال دفاع مقدس، با تولید سلاح‌ها و تجهیزات نظامی، کاری کردند که امروز ایران نیازی به کمک هیچ کشوری ندارد و هیچ ابرقدرتی جرئت نمی‌کند به ایران حمله کند.

استقلال

۱
سیاسی

۲
نظامی

۳
اقتصادی

۴
فرهنگی

۳
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، با وجود تحریم‌های ظالمانه‌ی آمریکا و اروپا، توانستیم کالاهای غیر نفتی زیادی تولید و صادر کنیم، طوری که وابسته به فروش نفت خام نباشیم. ما موفق شدیم وابستگی درآمد کشور از فروش نفت خام را از ۹۳ درصد به ۶۳ درصد کاهش دهیم.

۴
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، استقلال فرهنگی ما تا حدی رشد کرد که توانست در قلب کشورهای غربی هم نفوذ کند و دل‌های بسیاری را مشتاق آشنایی با فرهنگ ایرانی اسلامی کشورمان کند.

ویژه کلاس

۱
در دوران پهلوی، وابستگی سیاسی ایران به غرب تا حدی بود که انتخاب نخست‌وزیر و سایر مسئولین کشور باید با نظر مستقیم غربی‌ها انجام می‌شد.

۲
در دوران پهلوی، آمریکا و بعضی کشورهای غربی سلاح‌های خود را با چندبرابر قیمت به شاه خائن می‌فروختند. آن‌ها ایران را به انبار مهقات خود تبدیل کرده بودند و هر زمان که به سلاح نیاز داشتند، بی‌اجازه از آن‌ها استفاده می‌کردند.

وابستگی و انحصار

۱
سیاسی

۲
نظامی

۳
اقتصادی

۴
فرهنگی

۳
به گفته‌ی ژنرال ویلیامسون آمریکایی، در دوران پهلوی، همه‌ی معامله‌های ایران، به سود غرب بوده است. در آن دوران، به دلیل نبود تولید، بیشتر درآمد کشور (۹۳ درصد) از فروش نفت خام بود؛ بیشتر این درآمد هم برای خرید سلاح‌ها و کالاهایی با قیمت بالا، به غربی‌ها پرداخت می‌شد.

۴
هر دو شاه خائن پهلوی تمام تلاششان را کردند که ما را به فرهنگ غربی وابسته کنند، فرهنگ فاسد و بی‌بند و بار غرب را الگوی ما قرار دهند و ایران را از فرهنگ غنی و ارزش‌های والای اسلامی، دور کنند.

پیامبر اعظم (صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم)

إِنْدَعُوا بِالسَّلَامِ قَبْلَ الْكَلَامِ

کلام خود را با سلام شروع کنید.

